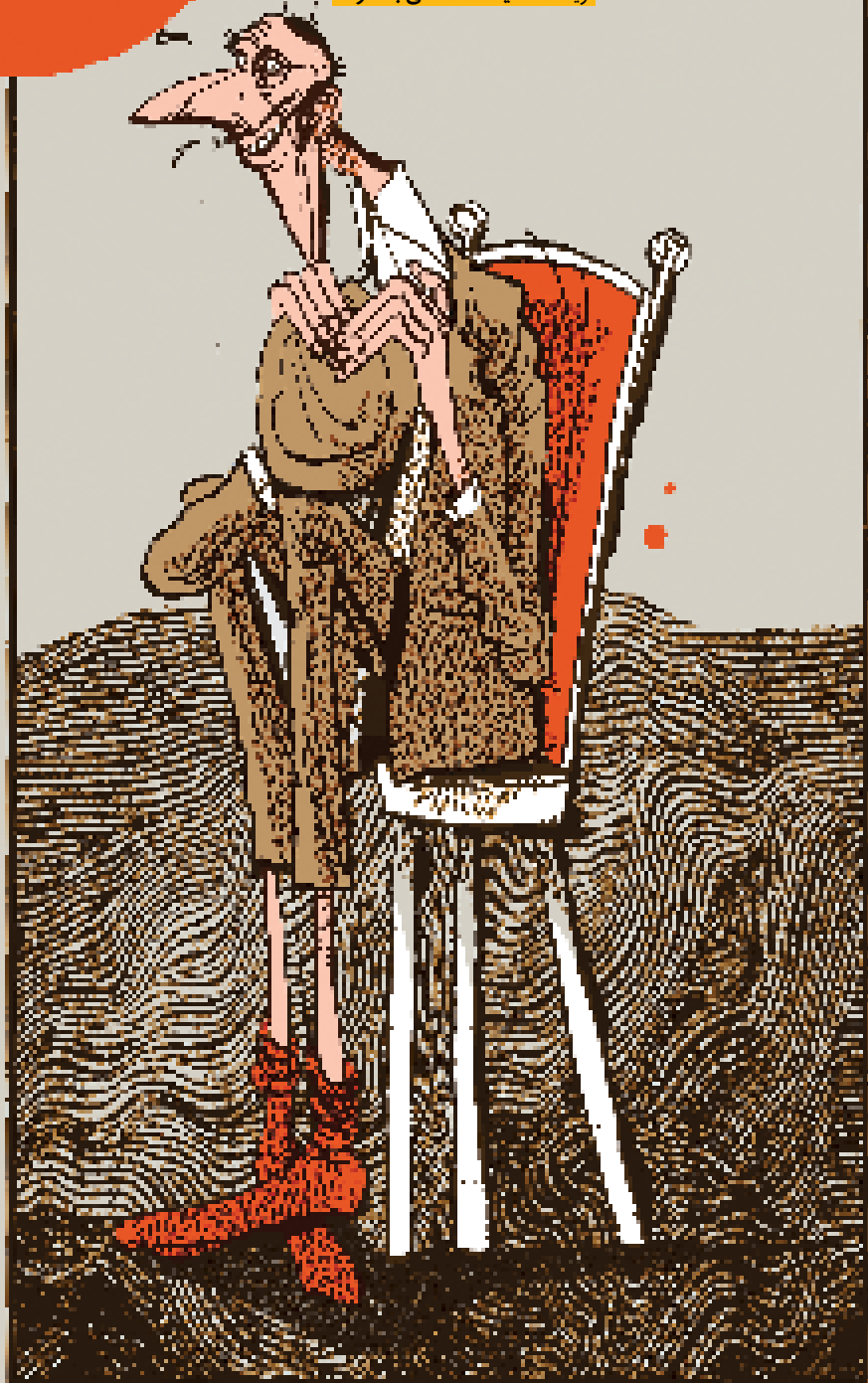


کباب غاز

نویسنده: سید محمدعلی جمالزاده



سید محمدعلی جمالزاده را پدر داستان کوتاه در زبان فارسی و آغازگر سبک واقع‌گرایی در ادبیات فارسی می‌دانند. او نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه خود را با عنوان «یکی بود و یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در برلین منتشر کرد. داستان‌های جمالزاده انتقادی، ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه است. این نویسنده در سال ۱۳۷۶ در ۱۰۵ سالگی در یک آسایشگاه سالمندان در ژنو، سوئیس درگذشت.

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه، کباب‌غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زِد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسئله مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم، که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیش‌تر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده مهمان‌ها بیش‌تر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدأ اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.

گفت تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بکند.

گفتم ای بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آژگار یک‌بار برایشان

چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد، و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک‌دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم.

با اوقات تلخ گفتم این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی‌دانی که شگون ندارد و بچه اول می‌میرد؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک‌دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک‌پذیری از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازه‌ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی‌نام آمده می‌گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدالله سالی یک مرتبه بیش‌تر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.

به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول

بی‌شاخ و دم را از سر ما یکن و بگذار برود لای دست بابای علی‌الرحمه‌اش. گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن.

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره را، که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صلّه ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واتر قیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرم‌ده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود از توصیف لباسش بهتر است بگذارم، ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی‌راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان‌های امروز بیاوریم، برای مهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیش‌تر نیاورده‌ای و به همه دوستان هم وعده کباب‌غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب‌غاز به این است که دست‌نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان! لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست. با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چه‌طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنیید به ناخوشی و بگوئید طبیب قدغن کرده که از تخت‌خواب پایین نیابید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام؛ چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگوئید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی‌شناسی، بچه قنذاقی که نیستند باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلاً پایی می‌شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند.

دیدم زیاد پرت‌وبلا می‌گوید. گفتم مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید. ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آن که اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد، دنبالهٔ افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز زنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیش‌تر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آدمم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسایی می‌شنوم ولی به‌نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن به این غاز بر نیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلا نوش جان کن

که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوج را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده‌جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیرمترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرف‌ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از این‌جا بروی. الا و الله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می‌سپارم یک‌دست از لباس‌های شیک خودم بدهد بیوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش‌جو و کباب‌بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامنتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش‌تر از این به ما بخورانید همین‌جا بستری شده وبال جان می‌گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید. ..

آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیش‌تر امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد».

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در

صرف کردن صیغه «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جبر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویبی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است. آقای مصطفی خان با کمال متانت و دل‌ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود برمی‌آید، قلباً مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده می‌شدم.

محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. این آدم بی‌چشم و رو که از امام‌زاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدأ جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلبیه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو

نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد مقداری از ایبات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کبابه شعر و ادب می‌کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه شاعر را بوسیده و گفت: «یوالله؛ حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: «هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خیردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش‌جو و کباب‌بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبتی است که کباب‌غاز را بیاورند.

دل‌م می‌تپد. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک‌رأس‌غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و

سرش تو حساب است. به محض این‌که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مائده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این جا یک‌راس است به مریض‌خانه دولتی برویم. معدۀ انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آن‌گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک‌طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدأ بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده، طعم و مزه‌غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد می‌ماسد. دل‌م می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوش‌بختانه که قصاب زبان‌غاز را با کله‌اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دو رو نمی‌گفت! خلاصه آن‌که از من همه

اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آن جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده‌اند و منحصر با کره فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: "حالا که می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می‌چشیم." دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خوار خلق شده بودند. واقعا مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به‌دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده‌تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند

و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت‌لخت و «قطعه بعد آخری» طعمه این جماعت کرس صفت شده و «کان لم یکن شیئا مذکوراً» در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی، از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل‌دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدایبامرز مرا به یاد بی‌ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آن‌که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این‌که از اتاق بیرون آمدیم، در را بستیم و صدای کشیده آب‌نکشیده‌ای، به قول متجددین، طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایه‌تعلق بر روی صورت گل‌انداخته آقای استاد نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو را صندوق‌چه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟» د بگری که این ناز شستت باشد» و باز کشیده دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده‌بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و

مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من».

به‌قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌نشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی دور حیاط قدم زده، آن‌گاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم. دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن‌جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش‌مشری و خوش‌محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن‌که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمدن آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلیه متفرعات به انضمام مایه‌توی یعنی آقای استاد مصطفی‌خان به دست چلاق‌شده خودم از خانه بیرون انداختم. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.